



### بیمار

#### نصرت الله نوح

گفتند زودتر بشتابد بسوی شهر  
شاید ورا بزخم یکی مرهم او فند  
شاید طبیب حاذقی او را شفا دهد  
در ده چنین طبیب معالج کم او فند  
\*\*\*  
موقوف شد دمیدن «ادعیه شفا»  
زیرا قرار شد بشتابد بسوی شهر  
اشکال کار بود فقط کیسه تهی  
مسموم را چه هست دوا غیر پادزهر؟  
\*\*\*

فردا میان تکیه ده جار میزدند  
حراج بود طشت و لحاف و حصیر او  
از مال روزگار بجز یک پسر نداشت  
آن نیز گشته بود سراپا اسیر او  
\*\*\*

طی شد سه روزه راه زیادی بصد امید  
در پشت سر شدند ده و ده نشین و دشت  
بیمار ما رسید بان شهر ایده آل  
امیدوار در همه ی پایتخت گشت  
\*\*\*

میدید، کاخها بفلک سر کشیده اند  
چون کوههای دهکده اش سخت و استوار  
مستحکم و ظریف عمارات پر شکوه  
مانند آن بهشت که او دارد انتظار  
\*\*\*

میدید همچو کبک خرامان بهر طرف  
سیمین بران مست دل انگیز و دلربا  
آنسان که او بعمر خود اصلاً ندیده بود  
بیدار میکنند هوسهای خفته را  
\*\*\*

میرفت و میرسید بهر کس ستوال او  
تنها (مریضخانه کجا هست) بود و بس  
او را نمانده بود دگر طاقت و توان  
در ناله بود دائماً از تنگی نفس  
\*\*\*

در قلب پایتخت پریشان و سرگران  
مبهوت روی سینه خود تکیه داده سر  
هر گوشه میخیزد که شاید بروی او  
در بی شود گشوده ز درمانگهی دگر  
\*\*\*

دیروز رفته بود بدرمانگهی و لیک  
گفتند: «چند روز دگر آی، جای نیست»  
پولش تمام گشته و بالاتر از همه  
اینجا بغیر فقر ورا آشنای نیست  
\*\*\*

چون مرغ تیر خورده بهر گوشه می فتاد  
از سوز درد و رنج ز پا او افتاده بود  
افتاده بود بر در درمانگهی ز ضعف  
عفریت مرگ بر سر او ایستاده بود  
\*\*\*

دیگر نداشت شکوه ز درد نهفته ای  
لیخنه ای بکنج لیش نقش بسته بود  
محکوم شد بمرگ چو در کیسه زر نداشت  
بر سنگ فقر جام حیاتش شکسته بود  
\*\*\*

بعد از دو روز گوشه یک روزنامه را  
میداد جلوه ها خبر صاف و ساده ای:  
«یک ناشناس جنب فلان کوچه مرده بود  
کاوارانه بود خانه و نه خانواده ای»  
تهران ۳۳/۸/۷

### طرح نو

#### جواهری وجدی

از آنچه میرسد بتو گر شاد و خرمی  
روشکر کن که داری، عیش فراهمی  
چون گل شکفته باش و مخور غم که گفته اند:  
شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی  
میخواستی که شهره عالم شوی، دریغ  
گشتی به نیکنامی، بد نام عالمی  
چون کوه اگر که راسخ و ثابت قدم شدی  
گردد مسلم آنکه به نیکی مسلمی  
از بیم تیغ خصم مکن روی بر قفا  
«باشد گذار زخم تو افتد به مرهمی»  
دشمن، دریغ یوسف خود را به سود غیر  
بر کاروان فروخت به ناچیز، درهمی  
«وجدی» چو شد ز آدم خاکی جهان خراب  
باید دو باره ریخت ز نو، طرح آدمی!

### جان تو و جان رهایی

#### ژاله اصفهانی

ما - نسل رویاهای رنگین  
بر اسب ها، رم کرده در میدان پیکار  
از نسل ما، روی زمین کم مانده بسیار.  
ما، آرزومندان خوشبختی انسان  
برخاستیم آن سان،  
که روزی مزدک آزاده برخاست  
ما نیز مزدک وار،  
- نه -

هرگز نمی گویم درو کردند ما را،  
تک - تک به جا ماندیم و رویدیم،  
اما،  
با آن همه سرو فرو افتاده بر خاک،  
یک گل به آزادی ندادیم.  
یک گل به آزادی ندادیم!  
جمع جدایان ایم ما  
آغاز پایان.  
در رزم ها و رنج ها،  
دوران ما آمد به سر.  
جان تو و جان رهایی  
ای پیک دوران های دیگر.

### دل زاری که من دارم

نداند رسم یاری، بیوفا یاری که من دارم  
بآزار دلم کوشد، دلزاری که من دارم  
وگردل را بصد خواری، رهانم از گرفتاری  
دلزاری دگر جوید، دل زاری که من دارم  
بخاک من نیفتد، سایه سرو بلند او  
بین کوتاهی بخت نگوئساری که من دارم  
گهی خاری کشم از پا، گهی دستی ززم بر سر  
بکوی دلفریبان، این بود کاری که من دارم  
دل رنجور من از سینه هر دم میروید سوئی  
ز بستر میگریزد طفل بیماری که من دارم  
ز پند همتشین، درد جگر سوزم فزون تر شد  
هلاکم میکند آخر، پرستاری که من دارم  
رهی، آنمه بسوی من بچشم دیگران بیند  
نداند قیمت یوسف، خریداری که من دارم  
رهی معیری - تیر ماه ۱۳۲۷

### گلوآژه تردید

ما مانده ایم و کوچه های مه گرفته  
با خاطرات و یادهای مه گرفته  
تنها کنار سایه دلواپسی ها  
اندوه و حسرت، سال های مه گرفته  
پرواز در اوج فلک اندیشه مان بود  
کو رخصتی، با بال های مه گرفته؟  
ما مانده ایم و تک درخت دلخوشی ها  
در سایه آن وعده های مه گرفته  
گلوآژه تردید روی شیشه خشکید  
ما مانده ایم و شیشه های مه گرفته  
دیوی تبر بر ساقه سبز جوان زد  
ما مانده ایم و چشم های مه گرفته  
خورشید نورافشان میان ابر مانده  
کاری بکن با دست های مه گرفته  
حسن نیکبخت

### ایستاده ایم

برای همسرم  
ژاله اصفهانی  
ما آن درخت سخت کهن سال ایم،  
روییده روی صخره ی سنگستان.  
با زخم تیشه،  
ضربه ی توفان،  
بر ریشه ی تناور خود ایستاده ایم.  
با گشت سال ها،  
قد بر کشیده،  
برگ و گل و میوه داده ایم.  
هان، ای نهال ها!  
در آن بهار تازه که از راه می رسد،  
ما را اگر به یاد نیارید،  
گرزنده مان به خاک سپارید،  
باک نیست.  
جان جوان سبز شما،  
پر جوانه تر!  
آوازتان بلندتر و  
شادمانه تر!

### اندیشه کن...

علی اشتری (فرهاد)  
رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته ای  
در خاطر من چو اشک، بدامان نشسته ای  
از ما چه دیده ای؟ که بصد سوز همچو شمع  
خندان میان بزم حریفان نشسته ای  
بر چشم غیر، اگر بنشستی بدلبری  
اندیشه کن چو اشک که لرزان نشسته ای  
ای غم، اگر چه عهد تو بشکسته ام بمی  
نازم ترا، که بر سر پیمان نشسته ای  
ای اشک هر چه ریزمت از دیده زیر پای  
بینم که باز بر سر مژگان نشسته ای

### که دزدند و گویند دزدی مکن

#### مصطفی سرخوش

شبی در دهی دزدی آمد فرود  
ز چوپان ده گوسپندی ربود  
کشانید و آوردش اندر سرای  
چو شد روز سر کردش از تن جدای  
بشاخی بن پای او کرد بند  
هم اندر زمان از تنش پوست کند  
تن پیلوارش پراکنده کرد  
یکی سینی از گوشت آکنده کرد  
از آن گربه ی خانه آگاه شد  
بدزدید دانگی و در راه شد  
تبهکار را چشم بر وی فتاد  
زبان را به دشنام و نفرین گشاد  
ز خشم درون چهره پر تاب کرد  
بر او سنگی از کینه پرتاب کرد  
بدانسان که بیچاره را سر شکست  
بهر سو روان شد بگردار مست  
سر انجام از دست آن زشت نام  
کشانید خود را ببالای بام  
برآورد بانگ از دل دردناک  
بدو گفت ای دزد بیشرم و باک  
بدانگی که دزدیدم از خوان تو  
تو گوئی بر آمد ز تن جان تو  
چه خاکی کند بر سر آن مستمند  
کزو خود ربودی یکی گوسپند  
اگر بد بود، خود چرا کرده ای؟  
اگر نیست بد از چه آزرده ای؟  
فرو رفته در کژی و کاستی  
کجا رنجد از کار ناراستی؟  
بدانگی اگر باشد این کیفرم  
که با سنگ باید شکستن سرم  
چه باشد ترا کیفر ای نابکار؟  
بدین داوری کز تو آمد ببار  
مرا با کسانبست روی سخن  
که دزدند و گویند دزدی مکن  
بدزدند صد دانگ و گر نیم دانگ  
بدزدد کسی، خود بر آرند بانگ  
همه کارشان کژی و کاستیست  
سخنهایشان یکسر از راستی است

### خط انتها

محمد پیمان  
عاشقانه می رفتم تازه ابتدایت را  
ای رهی که دیدم زود خط انتهایت را  
ای سراب ناکامی، راه آرزو بودی  
طی نگشتی و کشتی اسب باد پایت را  
جاده بلند من، ای امید من، ای زن!  
برده ای ز یاد انگار مرد آشنایت را  
بر لبان تو هر چند داغ مهر خاموشی ست  
می کند دلم احساس گرمی صدایت را  
آخرین نگاه ما، اول جدایی بود  
زد به اشک من پیوند غصه گریه هایت را  
ای بلای دامنگیر! در جهان تنهایی  
این چنین مکن خالی پشت مبتلایت را  
همچو ابر بارانی غمگانه می بارد  
دیده، تا دل تنگم می کند هوایت را  
مرغ عشق من بودی، باز سرنوشت اما  
از سرم گرفت آخر سایه همایت را  
آقدر بدان هرگز در دلم نمی گیرد -  
بعد از این کسی دیگر در زمانه جایت را

### درخت گردو

ادیب برومند  
گردو بنی به سرو همی گفت با غرور  
کز من برند پیر و جوان گردکان هزار  
بسیار کس به ذائقه بخشند لذتی  
از گردکان که هست مرا طرفه خشکبار  
لیکن تو را که شهره شهری به بی بری  
از بهر خلق، فایده ای نیست در کنار  
سروش جواب داد که هر چند بی برم  
آزاده واز زیسته ام خوش به روزگار  
ضرب المثل به خصلت آزادگی منم  
شد ز اعتدال، ذکر جمیلیم به هر دیار  
رونق فزای باغم و زینتگر چمن  
سر سبز در خزانم و سرزنده در بهار  
نامم شده است زیور اوراق در جهان  
در شعر شاعران سخن سنج، یادگار  
من می زیم عزیزه که آزادم از قیود  
تو می خوری لگد که دهی تن به زیر بار

### خونشعله سحر

#### سیاوش کسرای

پرنده بود از این دشت تفته پرزد و رفت  
ستاره بود بر این بام خفته سرزد و رفت  
سوار پی شده ای بود پیک مشتاقان  
شبی ز کوچه ما برگذشت در زد و رفت  
چولاله بر تن و جان پرده حریر گرفت  
به روی کوه و کمر پرچم خطر زد و رفت  
خوشا بدوست که در بند جاودانی عشق  
ز خون خویش به دیوار و در اثر زد و رفت  
مباد سبزی ایامش آنکه از سرکین  
نهال نازک این باغ را تبر زد و رفت  
چه بود در تب طاعونت ای بلای سیاه  
که آتش نفست بار خشک و تر زد و رفت  
شکوه نغمه قفتوس ما همایون باد  
که بال خویش به خونشعله سحر زد و رفت

### یادگار

ابوتراب جلی  
بهر چمن که گلی هست و جویباری هست  
مرا به یاد تو از گریه یادگاری هست  
بیا که با همه حرمان و یاس و ناکامی  
در انتظار تو قلب امیدواری هست  
به دام زلف توام پایبند و، مدعیان  
گمان برند به دست من اختیاری هست  
در آن میان که کند جلوه قامت و رخ دوست  
چه احتیاج به سروی و لاله زاری هست  
قدم به بادیه عشق نه، که بوسه شوق  
زند به پای تو هر جا که نیش خاری هست  
مدد ز باده صافی طلب نه از زاهد  
اگر به خاطرت از رنج و غم غباری هست  
اگرچه عمر سر آمد، ولی هنوز مرا  
به راه دوست «جلی» چشم انتظاری هست

### «در سوک فریدون مشیری»

#### و به یاد شعر «کوچه» او

بی تو من باز از آن کوچه شعر تو گذشتم  
کوچه خالی است ولی باز به دنبال تو گشتم  
میشود خاطره عشق تو در کوچه نهان دید  
عاشق کوچه تو خاطره خویش در آن دید  
معجز کوچه در آن است که اکسیر توان دید  
همه پیران جهان را تو در این کوچه جوان دید  
من به دنبال جوانی خود از کوچه گذشتم  
کوچه خالی است ولی باز همی گشتم و گشتم  
روز اول که دل من پی شعر تو روان شد  
من در آن کوچه کنار تو نشستم  
من از آن کوچه شعرت نه بریدم نه گسستم  
شاهدم بود در آن کوچه شعر تو سر شکم  
با تو گفتم، که تو آن خرمن یاسی و من آن شاخه خشکم  
من از آن خرمن تو خوشه ای با داس گرفتم  
عطر گفتار تو از عطر گل یاس گرفتم  
تا که در کوی تو آیم همه جا گشتم و گشتم  
صید را مم نه من آن آهوی دشتم  
چون تو صیاد شدی صید تو گشتم  
بر سر کوچه شعر تو من این قطعه نوشتم  
بی تو من باز از آن کوچه شعر تو گذشتم  
«بی تو اما، بچه حالی، من از آن کوچه گذشتم»  
ر- رستاخیز- آذر ماه ۱۳۸۰

